

موخوره

هرچه او بیشتر انکار میکرد فکرت بیشتر اصرار داشت

www.KetabFarsi.com

پول بده ..

بالاخره فکرت تسلیم شد :

- خیلی خب، حالا که اینطوره ایندفعه شما را ناراحت

نمیکنم، اما بعدها حتماً باید پول بگیری !

از سالن بیرون آمدم جلو رخت کن که رسیدیم فکرت

یواشکی گفت :

- بچه‌ها باید پنج لیره به دربان بدیم هرکس داره بده

من دیناری ندارم !

- من ۲۵ قروش دارم .

دیگران هم هر کدام پنج قروش دادن و فکرت که آس و پاس

بود پول‌ها را جمع کرد و بدربان داد . آمدم بیرون فکرت

گفت :

- خب بچه‌ها پس تصویب شد بریم تکزاس ؟

من آهسته به اوز گو گفتم :

- این چه کاری یه ماها که همه يك از يك لات تر و گدا تریم .

فکرت هم که دیناری نداره پس چطور میریم تکزاس ؟

- بی خیالت اگه پول نداریم اعتبار که داریم !

یرسیدم :

- کدامون ملك التجاریم که اعتبار داشته باشیم ؟

- مگه آدم حتماً باید تاجر باشه تا اعتبار پیدا کنه ؟ ما الان

کارمندان يك نشریه هستیم و توی يك مجله و روزنامه از مدیرش

گرفته تا دربانش کلی اعتبار دارن !

عزیز نسین

من هنوز سابقه زیادی تو اینکارها نداشتم و نمیدونستم
کارمندهای يك نشریه چه امتیازاتی دارن . پرسیدم :
www.KetabFarsi.com - آخه چطور ؟

- چطور نداره ! مردم بعد از این روی ما حساب میکنند !!
میدونن که اگر يك خط انتقاد درباره این کافه ها بنویسیم کارشون
ساخته اس و درشونو می بندن !

- یعنی چه ! مگه شهر هرته ! بستن يك کافه باید دلیل داشته
باشه !! یا خورا کهاش بد .. و گرون باشه ! یا آرتیست هاش وضعشون
خراب باشه .. یا ..
اوزگو حرفم را برید :

- برو بابا خدا پدرتو بیامرزه .. معلوم میشه آدم ساده ای
هستی .. مگه آدم بی عیب، و موسسه بی نقص تو این دنیا وجود داره ؟
وقتی، قرار باشه برای کسی پاپوش بدوزن، بالاخره يك عیبی بر اش
پیدا میکنند !

جلو تکراس رسیدیم .. بالای در کافه با چراغ های نئون
نوشته بود . «نایت کلوپ»، و روی پارچه های رنگی و روشیشه های
جلو در جملات جورواجور نوشته بودند :

«دانس روم»

«آبجو تازه و دخترهای خوشگل»

«اتاق چائی !»

داخل شدیم .. اینقدر زن و دختر خوشگل و لخت و عورتوهم

لول میزدند که نزدیک بود چشمهام از حدقه دربیاد !

از صدای موزیک جاز کله ی آدم منک میشد .. گارسن ها فوری

جلو دویدند و دو تا میز برای نشستن ما پهلوی هم گذاشتن .
فکرت گفت :

– رقفا چی میخورین ؟؟

هر کسی يك چیزی گفت ، همه مشروبات و بهای گران قیمت سفارش دادند ، اما من فکر عاقبت کار را کردم که اگر دعوائی افتاد بتوانم حساب خودم را بدم .. بهمین جهت دستور يك آبجو دادم .
فکرت داشت از علاقه خودش به هنر و هنرمندان صحبت میکرد ، میگفت تمام خانواده یه ماه هنر دوست هستند !
یکدفعه حرفش قطع کرد و پرسید ..

– بچه ها کی يك صفحه کاغذ تمیز داره ؟ !!

هیچکدام جواب ندادن . پیش من چند صفحه کاغذ بود ولی يك طرفشان سیاه بود .. اینارو از توی کاغذ باطله های چاپخانه برداشته بودم .

گفتم :

– اینا بدردمیخوره ؟ !

فکرت کاغذها رو گرفت .. پشتشون رو خوند .. اینا فرم دفترهای يك تجارتخانه بود .. يك جدول خط کشی شده چاپ کرده بودن و بالاش نوشته بود «صادرات واردات» – «تاریخ خرید» – «تاریخ تحویل» امضاء

چشم های فکرت برقی زد . معلوم بود از مطالب چاپ شده خیلی خوشش آمده قلم خود نویسنش را در آورد و زیر صفحه نوشت :
«سازمان تهیه مسکن» تاریخ راهم نوشت و امضاء کرد ... بعد از بچه ها پرسید :

عزیز نسین

- مهر ندارین ؟

کسی مهر نداشت .. فکرت کفشش را در آورد یکی از
میخ‌هایی را که زیر کفشش بود جوهری کرد و زد کنار امضاش ..
رفقا بادقت داشتند او را نگاه میکردن نمیدونستن چکار
میخواد بکنه بعد از اینکه کارهاش تمام شد روشو کرد بمن :

- اینو ببر بده بمدیر کافه :

www.KetabFarsi.com

- این چیه ؟

- بتو مربوط نیس تو ببر بهش بده ..

- آخه اومد و پرسید چیه .. چی بگم ؟

- منو نشون بده خودش میفهمه ..

کاغذ را گرفتم و راه افتادم از یکی از گارسون‌ها پرسیدم :

- ارباب اینجا کیه ؟

- کتان قارداشه .. چیکار داری ؟

- کار لازمی دارم ..

باجه پهلوی رخت‌کن را نشون داد : اونجاس ..

رفتم تو اطاق .. آقای مدیر پشت میز نشسته بود و چهار پنج

تازن و دختر از سروکولش بالا میرفتند، و ترو خشکش میکردن، تا

چشمش بمن افتاد اخمهاش رفت توهم .. :

- امری ؟ دارین

کاغذ را دادم دستش .. پرسید :

- این چیه ؟

- یادداشتی است که رئیس ... اونها تو سالن ...

آقای مدیر نگذاشت حرفم را تمام کنم یکی را صدا کرد :

موخوره

– به صندوق بگو صدلیره به آقا بده .. و این یادداشت را

www.KetabFarsi.com

نگه داره !

صدلیره را بفکرت دادم .. داداش صلاح الدین تا چشمش

پیول افتاد نیشش تا بناگوش باز شد و فوراً از جاش پرید و زنی را

که مثل گوسفند قربانی سر تا پاش رنگی بود به رقص دهنوت کرد ..

فکرت هم رفت دست یکی را گرفت ..

اوزگو بغل دستم نشسته بود سرم را پیش بردم و گفتم :

– اگرما از اینجا سالم بریم بیرون خوبه .

اوزگو با تعجب نگاه کرد :

– من نمیدونم توجه جوری هنرمند شدی ؟ يك هنرمند باید

زیر و روی زندگی را خوب بشناسه و از این چیزها باك نداشته

باشه .. كتك خوردن که چیز مهمی نیس .. از اون بدتر هم داره !

پرسیدم :

– مگه هر کی هنرمند شد باید كتك بخوره و سختی ببینه ؟

یولماز بحرف آمد :

– البته .. اگر کسی ناراحتی های هنرمند شدن را نکشه

چطور میتونه شاهکار بیافرینه ؟ مگر تو خودت داستان نان راه

آسانی نوشتی .. خدا میدونه چقدر دردس کشیدی !

– درسته . واقعا هم که سر (نان) من خیلی رنج کشیدم همین

چندی پیش سر این موضوع كتك مفصلی از پدرم خوردم .

فکرت و صلاح الدین باز نهائیکه دانس میکردند برگشتند

روی میز .. گارسن مثل جنی که موشو آتیش بز نند پای میز سبز شد :

– چه امری دارین ؟ !!

عزیز نسین

زنی که با فکر رقصیده بود و قیافه اش مثل گوشت چرخ کرده

میمونه به گارسن گفت :

www.KetabFarsi.com

- « براندی » .

اون یکی هم که شکل گوسفندی داشت گفت :

- برای منم « براندی » بیار .

گارسن رفت يك بطر براندی آورد .. بند دل من پاره شده،

شنیده بودم هر بطر این زهر مارها کلی پولش میشه ..

به اوزگو گفتم :

- تنت را برای کتک خوردن چرب کن !

- چرا ؟

- مگه نمی بینی چی آورد .. فکرش همش صد لیره داره و

حساب ما دست کم دو یست لیره میشه .

اوزگو شانه هاش رو انداخت بالا :

- تو کارت نباشه فکرش خودش راهش ببلده !

فکرش روشو کرد بمن :

- يك ورق دیگه از اون کاغذها بده !

این دفعه روی کاغذ نوشت :

« کانون ترویج و آبادانی جزایر، بازم زیرش راهبر کرد

وداد به یولماز :

- ببر بده جوابشو بیار .

یولماز هم با صد لیره برگشت .

دل کمی آرام شد و يك « پیک » براندی انداختم بالا، که دیدم

سه تازن پشت میز ما نشستند .

موخوره

با اینکه بطری براندی نصف هم نشده بود ولی اون پدر - سوخته‌ها مشروب دیگری سفارش دادند .

باز هم دل من به تاپ تاپ افتاد و پیش خودم حساب کردم دیدم پول می‌زاد ۲۵۰ لیره بالاتر رفته .

بازم به او گوز گفتم :

- کار خراب شد ..

فکرت صورت حساب خواست . گارسن کاغذ تا کرده‌ای

گذاشت توی بشقاب ..

وقتی فکرت ورش داشت منم زیرچشمی نگاه کردم ۲۱۰

لیره بود .

www.KetabFarsi.com

فکرت پرسید :

- بچه‌ها کدامیک از شما ده لیره دارین ؟

هیچکس صد اش در نیامد .

فکرت يك قبض ديگه نوشت و ايندفعه اسمش را گذاشت

« تشکيلات پرورش و بهداشت جوانان » مهر و امضاء کرد داد

دست آتिला ..

وقتی آتिला رفت من بفکر افتادم که بیشتر از دوستی فکرت

استفاده کنم تا برای انتشار نشریه کمکمان کنه بهش گفتم به چاپخانه

بدهکار هستيم ..

فکرت پرسید :

- چقدر پول لازمه ؟

- پنجاه لیره باشه كافيه .

- چیزی نیس . غصه نداره !

آتیلا با صد لیره برگشت ... فکرت سه تا صدی انداخت جلو گارسن و بصدای بلند گفت :

- بهار باب بگوزیر صورت حساب را امضاء بکنه و رداریار .
گارسن خیلی جا خورد و دست و پا شوگم کرد :
- خواهش میکنم آقای عزیز ...

- چه خواهشی ؟! مرتیکه مگه در اینجا شهرداری نیس امگه هر کی هر کیه ! یا سرگرد نهس ! که شما جوانها را گول میزنید ؟
من پدر صاحب کافه را در میارم .. در اینجا رو تخته میکنم !
گارسن به التماس افتاد :

- آقای محترم خواهش میکنم آهسته صحبت کنید سایرین

www.KetabFarsi.com

صداتونو میشنفن .

- بشنفن بگذار همه بفهمن چه خبره !

بعد روشو بما کرد :

- شماها برید بیرون منتظر من باشید تا پیام !

ما رفتیم بیرون توی خیابان منتظر فکرت موندیم . من به بچهها گفتم :

- فکرت که اینقدر باینکارها وارده چرا یک فکری برای

پول چاپخانه نمیکنه ! ؟

بعدها فهمیدم که بچاپخانهها همیشه کلک زد، چون هرچی باشه اونا هم خودشون یکپا مطبوعاتچی هستن و از این توپ و تشرها گوششون پره !

فکرت خیلی زود برگشت از قیافه اش معلوم بود پولها را

پس گرفته .. پنجاه لیره بمن داد :

- بیا اینم حساب چاپخانه .

صلاح الدین داداش از همه بیشتر خوشحال شد و مثل اربابی

که حقوق مستخدمش را داده با ژست مخصوصی گفت:

- فردا نشریه حتماً باید در بیاد..!

- خیالتون راحت باشه. شما فقط جواب نشریه (X) را

تهیه کنید منم میرم کمی استراحت کنم.

فکرت بازومو چسبید :

- همیشه.. نمیگذارم.. باید بریم يك جا ديگه .

چیزی بصبح نمونده بود. دل من مثل سیرو سرکه میجوشید،

میدونستم بالاخره يك شب صبر پدرم تمام میشه، و کار بجاهای

باريك میکشه، ولی نمیدونم این چه بدبختی بود که یقه ام راول

نمیکرد .

بچه‌هایی که به تماشای سيرك يا يك نمایش رو حوضی میرن

دیدین؟ از شدت خواب دارن می افتن، ولی دلشون نمیاد تا آخر

برنامه سالن را ترك کنن! منم همین حال رو داشتم.

از اینکه بارفقا بریم شب زنده داری ناراحت بودم اما دلم

هم راضی نمیشد رفیق نیمه راه باشم .

با هزار زحمت و دو بیست سیصد تا قسم و آیه خودم را از دست

فکرت نجات دادم و بخانه رفتم ..

اونشب هم بخیر گذشت .. بازم مادر دلسوز و فداکارم شب

زنده داری داشت .. و نگذاشت پدرم جریان را بفهمد .

فردا صبح خیلی زود رفتم چاپخانه، هنوز هم از اوستا ماشینچی

عزیز نسین

خبری نبود باعصابیت رفتم دفتر، گفتم :

- آقای مدیر این چه وضعیه؟!

www.KetabFarsi.com

- چطور شده !

- چی میخواستی بشه؟! نشریه ما دوروز قبل میبایست دربیاد،

هنوزهم حاضر نیس ! ما بیچاره شدیم .. بدبخت شدیم!

- ناراحت نشین .. امروز تمام میشه ..

زنگ زد متصدی چاپ رو خواست!

- کار اینها بکجا رسیده ؟

- توماشینہ بعد از ظهر شروع میکنیم ..

با عصبانیت گفتم :

- اوستا چون دیروز صفحه ها را توماشین گذاشتی و رفتی

دست با آب برسونی و برگردی .. این چه دست به آب رسوندنیه

که اینهمه طول کشید ؟

اوستا خنده یه بی نمکی کرد :

- بعله .. من مبتلا به تنگی مجرای ادرار هستم! وچکه چکه

میاد! این بود که تا صبح طول کشید ؟

مدیر چاپخانه بحث ما را درز گرفت:

- فعلا این حرفهارا کنار بگذارین برو .. زودتر دست بکار شو،

نشریه را چاپ کن ..

برگشتیم توی ماشینخانه .. اوستا صفحه ها را بست پس از

مدتی دستکاری ماشین را بکار انداخت .

اولین نشریه که از ماشین درآمد مثل این بود که دنیا را بمن

دادن ..

موخوره

از شادی بال در آوردم.. آیا این نشریه را من چاپ کردم؟
فریاد کشیدم :

— زنده باد اوستا .. ترو بخدا ماشین را تندتر راه بینداز تا
علاقمندان زودتر چشمشان به نشریه ما بیفته !
ماشین تراک .. تراک .. کار میگرد کاغذ سفید از اینطرف
توی ماشین میرفت و از طرف دیگه چاپ شده رویهم انباشته
میشد .
www.KetabFarsi.com

دهان من از تعجب بازمانده بود . پیش خودم گفتم « در
این دنیا چقدر آدمهای سفیه و کم عقل پیدا میشن ، کار باین خوبی
و آبرومندی را میگذارن میرن تجارت و یا کارهای دیگه میکنن ،
و خودشان را بزحمت می اندازن . »
متصدی ماشین که این شادی و خوشحالی مرا دید مثل اینکه
ماشین را خودش اختراع کرده ژست مخصوصی گرفت و پرسید :
— ها ؟ چطوره !!؟

— زنده باشی .. دستت درد نکنه !

حیف که این شادی من زیاد طول نکشید .. يك آدم بد «یوم»
آمد تو چاپخانه .. یکی از نشریه های ما را برداشت مدتی زیر
ورشو نیگا کرد . یکدفعه زد زیر خنده :
— قه .. قه .. قهقهه .. قه ..

از عصبانیت میخواستم پیرم گلوشو بگیرم خفه اش کنم ...
پدر سوخته بخودش بخنده .. به فامیلش بخنده .. مگه نشریه ما
اسباب خنده س . !!

با زحمت خودم را نکه داشتم و پرسیدم :
— اشتباهی .. چیزی بنظر تان رسیده؟

عزیز نسین

یارو قهقهه بلندتری زد :

- اسم نشریه یادتان رفته!

- چی! اسمش یادمون رفته؟!

- بعله.. آقا پسر!

«تف! بر پدرش لعنت..»

تمام زحمت های ما بهدر رفته بود . تکلیف چیه ؟

یارو که میخندید گفت :

- ناراحت نشین از این چیزها زیاد اتفاق می افتد ! هفته

گذشته جشن تولد پسر من بود .. مادرش تمام دوستان و آشنایان

را دعوت کرده بود .. يك میزی چیده بود که گفتنی نیست .. هر

چی میخواستی حاضر بود اما خودش میگفت يك چیزی را فراموش

کردم ..

میهمان ها آمدند .. تمام سرویس ها و کارد و چنگال ها را

روی میز چید وقتی میهمان ها پشت میز نشستند تازه معلوم شد

زنم یادش رفته خوراك پیزه !

گفتم : «این چه مسخره بازی به .. چرا یادت رفته غذا

پیزی ؟»

ابروهاشو لنگه به لنگه کرد و جواب داد:

«منکه خودم گفتم يك چیزی رو فراموش کردم!»

از زنم پرسیدم :

«حالا تکلیف چیه؟»

«هیچ. چه تکلیفی داریم! از میهمان ها معذرت میخواهیم

و خواهش میکنیم یکروز دیگه تشریف بیارن!»

موخوره

دروز بعد هم برای اینکه باز زخم یادش نره غذاپیزه از مادرم خواش کردم. مواظب کارها باشه زخم و مادرم به چشم و همچشمی همدیگه از صبح زود شروع بکار کردن و تا غروب انواع و اقسام خوراکیها را پختن.. سفره را درست کردن و میز را چیدن اما هرچه نشستیم از میهمان ها خبری نشد... بعد از اینکه مدتی انتظار کشیدیم تازه یادمان افتاد فراموش کردیم میهمان ها را دعوت کنیم!!

من اصلاح حال و حوصله ی گوش دادن بحرف کسی را نداشتم اما یارو برعکس تازه دور ورداشته بود و لطیفه پشت سر لطیفه برای ما میگفت. حرفشو قطع کردم و گفتم:

اوستا حالا تکلیف ما چیه؟

اوستا که انگار توی يك عالم دیگه سیر میکرد جواب داد:
هیچ.. اسم نمیخواد خیلی هم خوبه چه عیبی داره!!
یارو که میخندید گفت:

مگر نشریه بی اسم میشه.؟! خب پس بچه ها چی صدا

بزنین؟

www.KetabFarsi.com

دیدم راست میگه گفتم:

درس میگه..

بعد رومو کردم به اوستا:

قربونتم یکدقیقه دس نیگردد از من برم از رفقا اسمشو

پیرسم و پیام!

اوستا مثل ترقه از جادر رفت:

مگه میشه ماشین معطل بمونه.. من تا عصر چندتا (کار)

باید چاپ کنم؟

- بسیار خوب يك اسمی خودت بگذار.

این دفعه یارو بلندتر خندید ،

- آقا مگه شما تا حالا تو مطبوعات نبودین ؟

طعنه اش خیلی بهم برخورد. نمیخواستم خودم را ازتك و تا

بیندازم جواب دادم :

- چطور نبودم! بیست ساله من اینکارم!!

یارو نگاه مسخره آلودی بروم انداخت :

- پس چطور نمیدونین که هر نشریه ای باید امتیاز داشته

باشه !

رفتم بالا پیش اوستا جمال گفتم:

- اوستا در زمان مدحت افندی اگر اسم يك روزنامه ای یادتون

میرفت چیکار میکردین!؟

اوستا جمال کمی تو فکر فرو رفت و بعد جواب داد:

- یک دفعه اسم روزنامه «پیام اقبال» را فراموش کرده بودیم،

وقتی چاپ روزنامه تمام شد متوجه شدیم .. مدیر روزنامه يك

اعلامیه چاپ کرد: «از خوانندگان محترم تقاضا میشود روی صفحه

اول نشریه ما نام (پیام اقبال) را که فراموش شده بنویسند!»

من تو فکر بودم که چکار کنم اوستا جمال ادامه داد :

- یا شما هم اینکار را بکنید، یا فوری برید امتیاز پیدا کنید

بیارید .

بهرزبانی بود متصدی چاپ را راضی کردم مهلت بده تا برم

امتیاز بیارم .

موخوره

چون هنوز غروب نشده بود مطمئن بودم بچه‌ها توی قنادی سیلان هستن.. از چا پخانه تا قنادی همه‌اش را دویدم اما سه نفر بیشتر اونجا نبودن.. آنها هم داشتن جواب نشریه (X) را حاضر میکردند.

تا از در وارد شدم داد زدم: « بچه‌ها بدبخت شدیم »
آتیلا گفت:

— چه خبرته بابا؟! تازه داشت يك مطلب خوبی بیامد
تو همه را خراب کردی!
www.KetabFarsi.com
گفتم:

— بابا خونه از پایه خرابه، شما دارین سقفش رو نقاشی
میکنین!

هر سه تائی دستپاچه و ناراحت پرسیدن:

— هوم...؟ چطور شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟!

— نشریه ما اسم نداره!

یکی از رفقا گفت:

— نمیدانم امتیاز مال کی بود؟

— اسم نشریه چیه؟

— اسمش...؟ اسمش؟

— اصلا امتیاز پهلویه کیه؟!

در اینموقع یولماز وارد قنادی شد وقتی قضیه را فهمید با
صدای بلند خندید:

— اینه‌هاش امتیاز پیش منه!

از جیبش چندتا ورقه امتیاز درآورد:

– بیا هر کدامشو میخوای بگذار .

شروع بخواندن اسامی روزنامه کردم :

« پا » – « دست » . « سرازیری » « باد مخالف » « جدال »

« هنر جدید » پرسیدم :

– اینهمه امتیاز برای چی گرفتین ؟

– برای اینکه هر کدام از نشریه‌های ما توقیف شد یکی

دیگه جاش منتشر کنیم .

مشکل کار انتخاب یکی از اسم‌ها بود، میبایست نامی را

انتخاب کنیم که دادزدنش برای روزنامه‌فروش‌ها آسان باشه ..

خودمان شروع به آزمایش کردیم :

« پاد آمد » نه این خوب نیست .. « سرازیری چاپ حالا »

اینم پسند نکردیم .

یولماز پیشنهاد کرد : اسم نشریه‌را بگذاریم « هنر جدید »

اکثریت این پیشنهاد را پذیرفتند چونکه در فرانسه هم نشریه‌ای هم

باین اسم منتشر میشه .

رفقا شروع به تهیه جواب نشریه (X) کردند منم با سرعت

بطرف چاپخانه رفتم .

اوستا جمال باحروف بزرگ اسم نشریه را چید و بالای صفحه

جاداد بعد ماشین شروع بکار کرد .

من باغور خاصی بالای سر ماشین چاپ ایستاده و تماشا

میکردم بقدری ذوق زده شده و در عالم تخیل واو هام فرو رفته

بودم که اختیار کنترل اعصابم راهم از دست داده بودم ...

خدا خواهی بود که اوستا جمال متوجه من شده بود . چیزی

موخوره

نمانده بود سرم بره تو ماشین.. یکدفعه بطرف من آمد و بازومو گرفت.. واز پهلوئی ماشین کنار کشید :

- چه خبرته ؟ میخوای خودتو فدای نشریه کنی ؟

پرسیدم :

- مگه چکار کردم ؟

- همچین سرتو برده بودی جلو، که چیزی نمانده بود

سیلندر ماشین مغزت رو خرد و خاکشیر بکنه .

دراین اثنا ماشین چاپ ایستاد . . اوستا زیروروی ماشین

را نیگا کرد و مثل پاندول ساعت سرشو تکان داد :

- تف . .

www.KetabFarsi.com

پرسیدم

- چی شد اوستاجان ؟ !

- برق قطع شده !

- دستم بدامننت اوستاجان.. دخیلم !

- دخیل ! پخیل ! فایده نداره، برق قطع شد .. بادست که

همیشه ماشین را چرخاند ! از روزی که مبارزات انتخاباتی

شروع شده هرروز از این بازیها درمیارن.. ومارو از کاروکاسبی

می اندازن !

- اوستاجان وکیل انتخاب کردن چهارتباطی به قطع شدن

برق داره ؟

وقتی مخالفین میخوان صحبت کنن برقها قطع میشه تا

صدای اونا درنطفه خفه بشه و بگوش کسی نرسه !

پرسیدم :

عزیز نسین

- حالا برق کی میاد ؟

- هر وقت سخنرانی مخالفین تمام بشه !

نگاهی بسرتاپای اوستا کردم .. یا منو مسخره میگرد .. یا

اینکه کله اش خراب شده بود، پرسیدم :

- چرا مخالفین را از بین نمی برند ؟

- اینم یکجور از بین بردنه ! .. موقع نطق آنها برق را قطع

میکنن موقع مسافر تشان کشتی و ترن را از کار می اندازن !

خلاصه برای جلوگیری از کار آنها ما بیچاره بدبخت ها باید هر گونه

ضرر و خسارتی را تحمل کنیم

www.KetabFarsi.com

-- گفتم :

- اینکارها برای چیه . . . کلکشان را بکنن، هم مردم

راحت بشن هم خودشان !

- اونوقت دموکراسی دیگه در کار نیس ! . حالا که این

قدر دوز و کلک تو کارشان هست همه میفهمن زیر کاسه چه نیم کاسه ای یه !

اون روز دیگه چطور میتونن قضایا را ماست مالی کنن !!!

خیلی ساده و خودمانی گفتم :

- دولت چه احتیاجی باینحرفها داره بگذار صدسال دیگه

دموکراسی نباشه چطور میشه ؟ !

اوستا نگاه سنگینی بسرتاپام انداخت :

- چی میگي پسر ! معلوم میشه از سیاست هیچی سرت

نمیشه ! پسر جان امروز دموکراسی نون دانی همه ملت ها است

دموکراسی يك «مد» بین المللی است . چطور هر روز يك مد تازه

از يك گوشه جهان سردر میاره و مثل برق در سرتاسر دنیا پخش میشه،

موخوره

و همه ازش پیروی میکنند دمو کراسی هم اینطور، امروز دمو کراسی مد شده .. هر کس از این مد پیروی نکند آدم مرتجع و مستبد و خونخواری به .. و درد نیا بنام فردی جاهل و عقب مانده معرفی میشه، مواظب باش یکوقت بند را آب ندی! اگر از دهنش در بیاد و بگی (من دمکرات نیستم) همه ازت قهر میکنند و محل سگ بهت نمیگذارن! آدم حسابی کسی است که ظاهراً بگه من دمو کراتم! اما در باطن گوشش باین حرفها بدهکار نباشه .. اینطور که دولت عمل میکنه .. در کشور ما ظاهراً دمو کراسی حکومت میکنه اما وقتی یک نفر مخالف میخواد حرف بزنه برقها خود بخود قطع میشه! .. کسی هم نمیتونه تقصیر این پیشامد را بگردن دولت بگذاره!

www.KetabFarsi.com

من از حرفهای متصدی چاپ چیزی نمی فهمیدم. فقط یک آرزو و یک فکر توی کله ام بود «برق بیاد و نشریه چاپ بشه» اما برای اینکه جوابی هم به اوستا بدم که خیال نکنه هیچی نمی فهمم گفتم:

- اوستا مگه بدون بلندگو و میکروفن همیشه سخنرانی کرد؟

اوستا سرشو تکان داد:

- پسر جان مگه اینروزها صدای کسی در میاد؟! کو آن

قوه و قدرتی که کسی بتونه بلند فریاد بکشه! این روغن های نباتی مگه برای کسی قوه و انرژی میگذارن که بتونه بلند حرف بزنه!

به بینم تو خیال میکنی این مسابقه های فوتبال را هر هفته

عزیز نسین

برای چی راه می اندازن؟ .. هوم ؟

با اطمینان خاطر جواب دادم:

- برای اینکه مردم برن تماشا و روحیه ورزش دوستی شان

www.KetabFarsi.com

تقویت بشه .

اوستا صدای مخصوصی از دهنش درآورد!

- پف ، خیلی از مرحله پرتی . . . پسر جان تقویت روحیه که دیگه اینقدر داد و پیداد لازم نداره . این کلک ها برای اینکه که مردم اینقدر داد بززن تا صداشون بگیره و دیگه صدای کسی درنیاد . . قبل از تشکیل این مسابقات مردم برای حزبشان داد و فریاد میکردند . . حالا طوری شده که مردها توی خونه های شان هم باید بازن و بچه شان با بلندگو حرف بزندن ، هیچ فکر نمیکنی چرا روز بروز فسق و فجور در خانواده ها زیادتر میشه ؟ برای اینکه پدرها صداندارن بسردخترها و پسرها شان داد بکشن ، وقتی هم زن و بچه می بینن هر غلطی بکنن صدای مرد خانه در نیامد معلومه دیگه کار بکجاها میکشه !

گفتم :

اوستا جان همه که به تماشای مسابقه فوتبال نمیرن !

- تنها مسابقه فوتبال که نیس برای هر کسی يك راهی پیدا کردن . . یکی فروشنده دوره گرده . یکی بلیط بخت آزمائی میفروشه ؛ یکی شاگرد راننده اس . . . وضع ما طوری است که اگر هیچ کاری هم نداشته باشیم و حتی اگر مارا گوشه يك اطاق هم زندانی کرده باشند بازم دلمون میخواد داد بز نیم . منباب مثال این کنترلچی کشتی ها رو که از حیدر پاشا به استا. نبول رفت